



اسرارِ درون

بَرَملا از سینه‌های ما برون
جمله بدطینان، خوار و زیون
نی که مالا مال غم، دریای خون
عاشق هم گشته بی فکر و فسون
دور بودیم از غم و از هر جنون
پُرشده در قلب‌های ما کنون
سِفله گردیدند در دنیای دون
قلب پاکی ده پُر از شور و شگون

کاش می‌شد جمله اسرارِ درون
آن زمان خوبانِ عالم روسفید
قلب ما خالی ز هر آلالشی
لیلان و هرچه مجنون بوده‌اند
در دل ما غصه و ماتم نبود
این همه تزویر و سالوسی چرا؟
حیف، انسان‌های پاک و باشعور
ای خدا! از لطف بی‌پایان خود



اشرار و ابرار

به کس کاری ندارم گر بذارند
نباشد گوششان بر پند و اندرز
تو باشی گر مؤدب، بانزاکت
اگر خواهی شماری جمع آنها
نه دینی و نه کیشی و نه آئین
ز پول و شهوت و سرمایه خود
چو مسئولی شوند آنها به زودی
به جای کار خیر و خدمت کس
پسرهای حریص چشم‌پاره
که دخترهای بی‌غیرت، فراوان
چه افراد عزیز و بامحبت
تأسف اینکه آنها مصدر کار
قلیلی گر به فکر مردمانند
سکوت از آدم شاخص تراود
بسی خونسرد و بی‌غیرت به هرجا
شرافت بازد از افراد نیکو
عجب دون‌همتان بس بی‌خیالند
همان‌هایی که زحمت‌ها کشیدند

ولی بعضی ز آنها نابکارند
فقط آنها خَرِ خود را برانند
به دور از تربیت همچون حمارند
ز بخت بد زیاد و بی‌شمارند
خدایی واحد و یکتا ندارند
بت اعظم برای خویش دارند
دمار از مردم بی‌کس در آرند
بسی در می‌گساری و قمارند
مرتب از زنا تخمی بکارند!
به هرجا، از پسرها باردارند
ز جمع جاهلانی در فشارند
ولی افراد نیکو، برکنارند
کثیری در کم و بیش دلارند
ولی اوباش در داد و هوارند
چه اندک زان میانه بی‌قرارند
کسان دیگر از بُن، پست و خوارند
به احقاق حق اندک سر به راهند
بدون منزل و اموال و کارند



به فرزندان چه نعمت ا سپارند
 ولی اشرار در حال فرارند
 خیانت‌پیشگان سَمی چو مارند
 سبک‌سرها همیشه در شعارند
 بخیلان یک‌سره نقش و نگارند
 پلیدان خیره در سیر و شکارند
 به فکر گردش و عید و بهارند
 به مهدی عجله‌الله‌الیهم و ظهور، امیدوارند
 پری‌رویان به شامند و نهارند
 رحیمان لطف حق را انتظارند
 حبیبان نام نیکو از خود گذارند
 بدان در نزد حق همچون غبارند

کسان دیگری بی‌رنج و محنت
 عزیزان، سر به فرمان الهی
 همه صاحب‌دلان همچون کبوتر
 خردمندان عمل را می‌پسندند
 همه ابرار عالم خوب و ساده
 کنار مَرْدَمَنَد افراد صالح
 اگر افراد معمولی در این دهر
 بسی مؤمن که در راه قیامت
 اگر زیبانهادان فکر روحند
 سیه‌رویان غریقی در تجمل
 سبک‌سرها، عمارت‌ها و اموال
 به درگاه خدا، خوبان چه اعلا



اما نشد

خواستم پیوسته غمخوارت کنم اما نشد
روز و شب هر لحظه تیمارت کنم اما نشد
با گذشت از کذب و جرم و هر گناه
یاری آن قلب بیمارت کنم، اما نشد
آبرویم رفت با بدقولیات پیش همه
خواستم از عشق پرکارت کنم اما نشد
هر غمت را دورکردم از دلِ افسردهات
غرق در شادیِ بسیارت کنم اما نشد
خواب بودی بر غم و اندوه من
خواستم از خواب بیدارت کنم اما نشد
بعد هر قهری دوباره پیش تو
آدمم از مهر، سرشارت کنم اما نشد
با سلام و با پیام و با کلام
خواستم همواره دیدارت کنم اما نشد
با مثال و با حکایت‌های ناب
ره م تا گهربارت کنم اما نشد
گاه‌گاهی با غضب، با خشم و غیظ
هرچه دارم جملگی بارت کنم اما نشد



از همه دل کندم و با عشق خویش

عزت افزون و دلدارت کنم اما نشد

این دل دیوانه‌ام مانع شد از تصمیم من

خواستم با رفتنم خوارت کنم اما نشد



پایان عمر

دوست دارم در شبی تنها و بی کس جان دهم

جان بی ارزش پس از یک عمر بر جانان دهم

از غبار روسیاهی پر ز زنگار غم

جسم خود را می شود آیا که بر باران دهم؟

هیچ کس نشنید حرفم، بغض افزون در گلو

لاجرم خود گوش بر حرف دلِ نالان دهم

روسیاهم، لیک نادِم از همه بیهودگی

کی جواب مثبتی بر خیل بدکاران دهم؟

چون خدا ترسم نمی خواهم ز غفلت ها دمی

روح پاکم را به دست خویش بر شیطان دهم

نابسامانی شده پُر در وجود خالی ام

در دم آخر به روح و جسم خود سامان دهم



تشابه

دوستی عاقل و فرزانه چنین گفت به من
بهر شعری تو کن اقدام که از قدر و ثمن
ز معلم که بود مشعل علم و پُر عشق
گویدت با همه خواننده شعرت به سخن
ز تشابه که بود بین معلم و آدامس
به همان گونه که مانند شود شیر و لبن
او چنین گفت که در زَرورقی بس زیبا
هر آدامسی که شده شیک به مانند چمن
آرمیده که پس از بردن شخص طالب
در دهان می جود آن را ز نزاری و سمن
چون که طعم خوش آن پایان یافت
بر زمینش فکند تا بکشد جور و محن
آنکه آن را به لگدمالی خود کرده پریش
آن قدر خاک به رخساره چو خاری ز گون
پیر و فرتوت شده او که گهی بُرنا بود
این همه طعن و کنایه به فتورش تو مزین
چون که سی سال گذشته شده اینک بیکار
می کند زمزمه هر لحظه که ای وای به من!

توشهٔ آخرت

وقت مردن شد، ندارم توشه‌ای مال و ملکی نیست از من گوشه‌ای
پُر ز انبوه گناهان، بس خراب در همه عمرم نکردم من صواب
تندخویی و تکبر پیشه‌ام خشک از بار بدی‌ها، ریشه‌ام
نی فقیری سیر شد از نان من یا برهنه، پوشش از انبان من
چون نکردم من نوازش بر یتیم کی رسد از جنت یزدان شمیم!
بهر خیری من عبادت را بنا چون نکردم پُرشده تن از بلا
شغل من بوده تعلّم، تربیت لیک قاصر گشته‌ام در مرتبت
نه کمک همسایه‌ای از من گرفت نصرتی یا فرد دیگر، بر گرفت
اهل فامیلم برید و شد جدا شکوه از من هر یکی پیش خدا
همسرم، ناراضی و دلخور ز من بچه‌ها، پرغصه در هر انجمن
من به فکر خواب یا خورد و خوراک سینۀ عمرم نمودم چاک‌چاک
طاعت مقبول ایزد ذرّه‌ای من نکردم، گشته‌ام چون بَرّه‌ای
روز و شب‌ها هفته‌ها و ماه و سال جمله رفتند و نجستم من کمال
برگه‌های زندگانی را سیاه کرده‌ام، پر از خطا و از گناه
سفرۀ نذری نکردم من بسیط تا معطر گرددم از آن محیط
اشرفِ مخلوقِ عالم، آدم است همچو من از جمله ددها هم کم است
گر بشر با فهم و درکش شد نبی یا که ذکر و بینشش کردش وصی
معنویت چون نباشد در کنار سیفله گردد عاقبت همچون حمار
گوهرش را آن کسی ادارک کرد کز سروشش پُر همه افلاک کرد
ذرّه‌ذرّه این وجود خاکی‌ام شد دلیل این همه گمراهی‌ام



چون بمیرد آدمی نیکوخصال بهره کی خواهد ز دنیا ملک و مال
 مرگ آید چون سراغ فردِ خام چون شرنگی می‌کشد آن را به کام
 مرگِ انسان گر حیاتی دیگر است جنت یزدان مکانی برتر است
 ابلهان، دنیاپسند و بی‌هنر عارفان عقبی‌گزین و پُرگهر
 بار دنیا محنت است و بس گران چشم نادانان شده لبریز آن
 عاقلان آن توشه‌ها را می‌برند در بهشت حق، همه را می‌خرند
 خویِ خوش، خوبی به خلق و ذکر حق فرد نیکوخصلت از آن پُررمق
 مال و شهوت، پول و ثروت، نکبت است جز به فرمانش که هر یک نعمت است
 ای جوان! در کودکی غافل شدی اینک از هر دانشیت عاقل شدی
 چند آید چون که آذر، مهر و تیر این جوانیات رود گردی تو پیر
 گر که عارف باشی و مرد خدا بی‌تأسف از همه گردی جدا
 چون که دنیایی شدی بس باختی دوزخی در ملک دیگر ساختی
 لحظه افسوس خوردن از قدیم جای حق، با اهرمن بودی ندیم
 مرگ، پایان زمان بندگیست گرچه خود آغاز نوعی زندگیست
 در جوانی پیشه کن نیکی و خیر در جهانِ خالقت بنمای سیر
 دستگیری کن ز محتاجان خلق تا نفس می‌آیدت از نای و حلق
 هر نفس ذکری و شکری تازه گن خیرها پرمایه بی‌اندازه گن
 گر ز تو راضی شود پروردگار بی‌یازت می‌کند از روزگار
 چون شوی محتاج بر غیر خدا از تو خوی آدمی گردد جدا
 عاقلی، عالم شو و اندیشه کن خصلت زیبای آدم پیشه کن
 تا که وقت مُردن تو، عاقبت توشه‌ای مقبول یابی آخرت



دستِ بی‌نمک

نمک‌نشناسی مردم مرا گُشت
محمد گشته آماجی به هر تیر
به هر جمعی محبت کرد و آخر
بسی خدمت چو بر هرکس نمود او
تواضع پیشه کرد و پیش مردم
بدی‌ها و شرارت‌ها ز هرکس
چو عمرش گشت آخر پس عجب نیست
عجب داستان من هم بی‌نمک شد
کمک کرد او به هرکس، بی‌کمک شد
به رسوایی ز مجمع، جمله دَک شد
ز فرطِ مهربانی، پُر ز شک شد
همه اصلی شدند و او یدک شد
به قلب پاک و پُر مهرش آلک شد
میان جمع مردم، فرد و تک شد



دست تقدیر

جمعیت را بگسلد تنها کند
گاه، دیگر فرد را رسوا کند
صورتی را همچو مه، زیبا کند
دیگری را مخزن غم‌ها کند
قلب دیگر کس بسی شیدا کند
فرد دیگر عالم و دانا کند
دیگری ثروت دهد دارا کند
دیگران را مادر و بابا کند
تا چه باشد آنچه که با ما کند!

دست تقدیری که من را ما کند
فرّ و عزّت می‌دهد گاهی به کس
زشت‌رو و بدقیافه، یک‌نفر
گر کسی آسوده‌خاطر می‌شود
یک‌دلی خالی ز عشق و عاشقی
شخصی از عقل و خرد خالی ولی
یک‌نفر از خون دل نان می‌خورد
جفتی از فرزندی، نازا و عقیم
هرچه خواهد می‌کند با هرکسی



ظاهر و باطن

عمر من پایان گرفت و صد آسف
خُلق و خویم گرچه تند و سرکش است
هرکسی ظاهر چو بیند از تنم
ظاهری گر داشتم من دلفریب
ظاهر دنیا فریب است و فسون
هرکه آرایش کند بس ظاهرش
هرکسی بد ظاهر است و خوش ضمیر
گر که باطن از کسان می شد پدید
گر مرتب باشی و زیباکمال
ظاهر زیبا طبیعت داده است
این جهان ایزد چو زیبا آفرید
پس ملاحظت خوب و هر زیبا نکو
لیک باطن دیدنت، اولی تر است
گر شدی در بند هر ظاهر اسیر
چشم ظاهرین اگر بستی دمی
ظاهر و باطن اگرچه با همند
ظاهر و باطن به جای خود نکوست
صانع کل جهان ما خداست
ضمن حفظ ظاهری آراسته
ظاهر و باطن ز خود، نیکو کنیم

همدمی پیدانکردم چون صدف
باطنم نیکو خصال و رامش است
لیک آگه کی شود از باطنم؟!
جذب من هر آشنا و هر غریب
باطنش دریاب از خود شو برون
جملگی عامان و خاصان چاکرش
هر مصاحب سیر از او گوید بمیر!
کی کسی زیبایی ظاهر، خرید؟!
به ز زیبایی ظاهر، از جمال
باطن زیبا تفکر زاده است
هرچه زیباییست از آن شد پدید
من نگویم ذمّ زیبایی بگو
باطن زیبا ز ظاهر، برتر است
کی شوی از خوبی باطن بصیر؟
با بصیرت های حق بین همدمی
خوش دلان نیکویات را می خزند
برگزینی آن دو را از بهر دوست
ظاهر سازنده دنیا کجاست؟!
باطن زیبا ز ایزد خواسته
گلّ گل های جهان خوش بو کنیم



مادر

ای که وجود من از جسم تو پیدا شده
ای که دلت از وفا، سرور دل شده
یاد چو می آورم از صَغَر و کودکی
ز آن چه که بودم اوان، و آن چه که پیدا شده
چشم من از ابتدا قدرت و سویی نداشت
از سر لطف تو این دیده چو بینا شده
هوش و ذکاوت کجا در سر کودک بسی
موهبتت شد که او عالم و دانا شده
نام تو در هر زمان ورد زبانم شده
لال زبانم چو از نام تو گویا شده
ای که تویی مظهر خوبی و خوش باطنی
یاد تو در فکر و دل بر همه زیبا شده
مهر تو از حد برون زانکه به پای ولد
تیره، شب و روز تو، از همه غمها شده
از پسر و دخترِ عاجزِ دیروز تو
خانمی پیدا شده و آن پسر آقا شده
ساده خورد روزیش طفل و بگوید همی
به به از این آشربه، شُرب مصفا شده



تودہ گل از تو شد خوش سخن و خوش ادا

راز خدایش چو در جسم تو پیدا شدہ

برف نشستت بہ سر، مادر خوبم ولی

ناز نماید بہ تو، طفلک بُرنا شدہ

مُردی و رفتی ز بر یاد تو اندیشہ ام

تربت پاکت مرا، خاک مطلقاً شدہ



معلم

نمایانگر ز خصلت‌های تکمیل
که عینش عاشقی، عشقی به مقصد
لبش شیرین سخن در قلب محفل
مکان آخرت، آن سان که دانی

معلم از حروفی گشته تشکیل
بُود می‌مش محبت، مهر بی حد
به یاد آرد چو لامش لاله در دل
می دیگر مکان جاودانی

معلم

ز دانش، رهنمایی بر سؤالم
تو بستی با خدا در عشق، پیمان
عجین با مهرورزی تار و پودت
حیانت خرم از ظل تبارک

معلم شمع سوزانی به عالم
وجودت مشتعل از نور ایمان
فداسازی چو ذرات وجودت
بُود روزت معلم بس مبارک



نمره خوبی

بی جهت پاسخ ندادن ابلیهست
بی صفت، بی معرفت را کن حذر
این همه ایثار کردن یا گذشت
خوب بودن، مهربانی، پُرثمن
قههر کردن، لایق از مخ تهیست
چون که خوبی بابدی پیشش یکیست
از چه رو ارزش ندارد هیچ نیست؟
بی وفایی، ناسپاسی، بردگیست
نمره ایثار و خوبی، گشته بیست
قههر کردن، صفر باشد نمره اش



وصف زنان

خداوندا! چو زن را آفریدی
 پدید آورده‌ای آدم تو از گل
 شده نقشش به گیتی همچو گل‌ها
 به خونش پرورد در بطن فرزند
 چو نه مه می‌کند او بارداری
 به پای بسترش از صبح بیدار
 اگر در اجتماع و خانواده
 کِشد زحمت به قدر جان‌فشانی
 چو گردد بر مریضی او پرستار
 اگر مسئول گردد بهر کاری
 کند او تربیت فرزند دل‌بند
 مقام زن فقط خالق شناسد
 زنان، زاینده شیران دهرند
 به خیل بانوان سرور چو زهراست
 که زهرا دختر پاک پیمبر
 امام دوم و سوم چو پرورد
 خدا در خلقت و در آفرینش
 که آنها در عبادت پاک پاکند
 تو دشمن کردی‌اش با هر پلیدی
 سپس حوا ز بهر او مکمل
 مولد گشته و گردیده زایا
 ز شیرش می‌دهد بر طفل دل‌بند
 شکبیا بر جنین از غصه عاری
 کِشد بهر سکونش رنج بسیار
 بدون اخم و در اوج اراده
 تو ای شوهر کجا قدرش بدانی؟
 کند هر لحظه او را جمله تیمار
 تلاش افزون کند با بردباری
 زَنَد بر روی او هر لحظه لب‌خند
 بشر تنها ز مکرش می‌هراسد
 نوابع از زنان پُرسود و بهرند
 ز هر جرم و خطایی او مبرااست
 علی مرتضی شویش مُطهر
 دگر مادر همانندش نیاورد
 زنان را آفریده بر نیایش
 به درگاه خدا در سجده خاکند



مگر آنها که در بند تجمل
محبت‌های بی‌حد، زیور اوست
ز هر جرم و خطایی او بری شد
گذر خواهد نمودن عاری از کین
و یا قلبش پُر از ماتم نگرده
به شرط آنکه زهرا در کنارش
ز مادر این عزیز بهتر از جان

زنان، آکنده صبر و تحمل
اگر زیبایی زن آفت اوست
چو اوج ارزش زن مادری شد
به وقت مقتضی از جان شیرین
که مویی از عزیزش کم نگرده
بهشت ایزدی در اختیارش
شفاعت کرده باشد نزد یزدان



وصیت

ای عزیزان در غم مرگ پدر غوغا کنید
شیونی در منزلش با یاد او برپا کنید
بر وصیت چون توجه می‌کنید ای دلبران
از بدی دوری و کار خیر در دنیا کنید
روز و شب غفلت نورزید از خدا
یاد او باشید و هر دم با خدا نجوا کنید
چون ببری کردید دل را از هوس
عشق‌های پاک خود را در دل شیدا کنید
دوستی‌ها با کسان، دوری ز جمع ناکسان
من نبینم مسلمی را پیش کسی رسوا کنید
خدمت مادر کنید و روح من را شاد شاد
نقش خود را خوب بعد از مرگ من ایفا کنید
کوتهی در کارها کردم، گنه در زندگی
چون به قبرم آمدی، ذکری نثار ما کنید
سنگ قبر شیک هرگز من نمی‌خواهم ولی
مغفرت‌های مناسب بهر من پیدا کنید
سیرت و باطن ببینید از همه در هر کجا
هردمی یکسان نظر برزشت و برزیا کنید



بر زبان هرکسی جاری نگرده نامتان
در دل صاحب‌دلان، کاشانه و مأوا کنید
همچو گرگس وحشی و درنده بودن بردگیست
زندگی در حین آزادی چنان عَنقا کنید
قید و بند این جهان را وانهید
فکر جاویدان شدن در عالم عُقبی کنید
در تعلّم یا که صنعت لازم است
زندگی، بر طبق مُد با مردم دنیا کنید

